

نویسنده: علی خلیل ارجمندی

شماره تماس: 09190956803

دستش رو بالا آورد پرسید: استاد شما چجوری نویسنده شدید؟

دروغ میگفتم

دروغ میگفتید؟؟

آره دروغ میگفتم

مگه با دروغ گویی میشه نویسنده شد؟

مگه نمیگید دروغ بده؟

پسرم! کی بهت گفته دروغ بده؟ دروغ آدم رو به عرش میرسونه با دروغ _

میشه به بالاترین درجه شناخت رسید

اگه بخوام توضیح بدم کل زنگتون میره

استاد میشه برامون بگید. لطفا

باشه پس دفتر کتابتون رو جمع کنید همه گوش کنید تا بگم براتون

دروغ میگفتم خیلی راحت. دروغ بد نبود غمگین ترین آدم ها رو با یه

دروغ خوشحال میکردم. هر وقت متهم میشدم به کاری با دروغ جمعش

میکردم. راحت و ببخیال از اینکه میگن دروغ بده دروغ میگفتم و کارام

همیشه درست بود و روال

دروغ گفتن بدی هایی هم داشت همش خوبی نبود برام یه جاهایی دروغ من رو میبرد به حدی که هی واسه جمع کردن دروغ قبلی ها دروغ بزرگتر میگفتم. البته یه ضرب المثل قدیمی هم داشتن میگفتن دروغگو کم حافظه میشه. راست میگفتن یه موقع هایی حرفم رو عوض میکردم
نمیشد پای دروغ وایسی

خاطرات زیادی از دروغ گفتن دارم. مثلا خوبیش واسم این بود که خیلی وقتا به نفعم بود. دوستانم میگفتن علی بیا بریم فلان جا سالن گرفتیم فوتبال بازی کنیم میگفتم نه مهمونی دعوتم در صورتی که میخواستم درس بخونم اما اون غرورم نمیزاشت جلو دوستانم بگم میخوام درس بخونم چون میخواستن مسخرم کنن، همین دروغ باعث شد که مسخرم نکنن و این یکی از خوبیایی بود که واسم داشت
زندگی همینجوری میگذشت و منم درگیر دانشگاه بودم و کار و زندگی تا اینکه عاشق شدم

انقدر دروغ گفته بودم فکر میکردم که حتی عاشق شدنم هم دروغه. ولی چی میتونست ذهنیت من رو عوض کنه؟؟!! میخواستم برم با هم دانشگاهیم صحبت کنم که بتونم اون کسی که عاشقش شدم رو یه جا گیر بیارم باهاش صحبت کنم

ولی مدام ذهنم درگیر بود که اگه عشق یه طرفه باشه چی؟ اگه از من

خوشش نیاد چی؟ من تصمیم گرفته بودم دیگه دروغ نگم تا عادت کنم و رفتارم عوض بشه. آخه نمیخواستم پیش کسی که عاشقشم دروغگو باشم بعد کلی برنامه چیدن و اینا تونستم یه جا و یه گوشه تو دانشگاه گیرش بیارم به دور از اون دوستای فضولش!!!

جلو رفتم سلام کردم گفتم خوبید خانم زمانی!گفتن بله آقای ارجمندی بفرمایید.

گفتم راستش میخواستم یه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت یه جزوه؟

گفتم نه بابا جزوه چیه!!!

گفت آخه هرکی میاد جزوه میخواد.

گفتم نه راستش یه چند وقته میخوام یه چیزی رو بهتون بگم اما روم نمیشه.

بلند شد رفت بدون اینکه اجازه بده صحبتتم رو ادامه بدم

رفتارش رو درک نکردم! خیلی عجیب بود برام که نداشت اصلا حرف بزنم منظورش رو میشد به چند روش تعبیر کرد

شاید فکر کرده قصدم مزاحمته_۱

شاید از من خوشش نیومده_۲

شاید با کسی در ارتباط و رابطه باشه_۳

...و

اما همه اینا رو با شاید شروع کردم یعنی هیچ اطمینانی در نبود .

تصمیم گرفتم بفهمم چرا اینجوری

کرد باهام.

خواستم چند روزی تمرکز کنم ببینم تو دانشگاه با دوستاش چی

میگن! چیکار میکنن! حتی چند بار هم رفتم تعقیبش کردم

با کسی در ارتباط نبود چندین روز حتی چند ساعت در خونشون

مینشستم و منتظر بودم ببینم با کسی در ارتباطه یا نه؟

خونشون تو خیابون نادری آخر پارک پیروزی بود.

گفتم همیشه به من دروغ نگید؟

گفت دلیلی نداره بهت دروغ بگم. حالا از اینجا برو تا مشکلی پیش نیومده

میدونستم دروغ میگه! خودم دیگه استاد دروغ گفتن شده بودم

ولی برام اصلا جالب نبود که ازش دروغ شنیدم. یه لحظه به خودم اومدم

گفتم علی تو چه کردی تو خودت به همه دروغ گفتی. همه از تو دروغ

شنیدن. الان حس خودت رو ببین!! تو همه رو اینجوری کردی

عذاب وجدان داشتم. حالم از خودم بهم میخورد

ولی واقعا دروغ آدم رو به درجه ای بالایی از شناخت میرسونه.

من به خودم شناخت پیدا کردم

به خودم قول دادم دیگه دروغ نگم

حالا تصمیم داشتم و برم اون دختر رو بشناسم کنم

یکی از دوستاش رو که خانم فاضلی بود با هر زحمتی شد پیدا کردم

با هم ساعت ۷ عصر تو کافه برج میلاد باهاش قرار گذاشتم

خانم فاضلی اومد. سفارش از قبل داده بودم. اومد و نشست قهوه هایی

که سفارش دادم رو آورده بودن ازم پرسید خب حالا چیکار باهام داشتی

تا اینجا منو کشوندی؟

گفتم در مورد خانم رضایی ازتون چند تا سوال دارم. میدونم دوست

صمیمیش هستین و اطلاعات زیادی دارین. گفت من برای چی باید

اطلاعات اون رو به تو بدم؟

گفتم میخوام کمکش کنم خواهشا به من هرچی میدونید بگید

گفت خب اولاً که خانم رضایی اسم کوچیکش رو میدونی اصلاً؟

گفتم نه!!

گفت سارا!!! گفتم خب بقیش!؟

گفت پدر و مادرش رو تو بچگی از دست داده و با پدر بزرگ و مادر بزرگش

زندگی میکرد که اونا هم ۲ سال پیش از دست داد و الان توخونه مجردی

زندگی میکنه

خیلی تو دلم خود خوری کردم که چقدر این دختر گناه داره و تنهاست این

دختر چیزی برای روحیه داشتن نداره

از خانم فاضلی پرسیدم گفتم خب الان با کسی در ارتباطه؟؟

گفت چه رابطه ای منظورته؟

گفتم دوستی نامزدی چیزی؟

گفت نه اصلا روحیه ای نداره برای این کار. اما یه چیز بین خودمون

بمونه سارا خیلی دروغ میگه!!! کلا حرف ها و رفتارش رو همیشه باور کرد

بس که

دروغ میگه !!!

نمیدونم چرا ولی از یه طرف خوشحال بودم که سارا دروغگو خوبی و

وجه اشتراک داریم

از یه طرف هم ناراحت بودم چون به مشکل من برخورد کرده بود!!!

حالا بیشتر اشتیاق داشتم که باهاش آشنا بشم چون هم دوسش داشتم و

عاشقش شده بودم هم اینکه میخواستم مشکلش رو حل کنم

همین باعث اشتیاق من شده بود که به سارا کمک کنم

یه روز تو یکی از کلاس ها تایممون با هم افتاده بود و منم تو کار گروهی

با اون هم گروهی شده بودم و فرصت خوبی بود تا با اون سر صحبت رو

باز کنم

کار گروهیم تحقیق درباره مشکلات جامعه بود

توی کتابخونه قرار گذاشتیم تا دربارش صحبت کنیم من خودم اومدم

بحث رو انتخاب کردم و موضوع دروغ رو پیشنهاد دادم

اونم قبول کرد

گفتم دربارش چیا میدونی نشست کلی صحبت کرد از دروغ گفتن همونجا

فهمیدم که دروغگوی

خوبیه و واقعا کارش رو بلده

چند تا سوال ازش پرسیدم جواب داد و منم متوجه شدم

ازش حدودا ۰۱ تا سوال پرسیدم اما راحت میتونم بگم ۸ تاش دروغ بود

زینگگگگگگگگگگ

بچه ها واسه امروز کافیه جلسه بعدی انشا دارید برام بنویسید حتما

استاد همیشه ادامش رو بگید لطفا

مختاری بسه تا اونجایی که باید گفتم شایدم بیشتر

استاد ما واقعا این داستان رو دوست داریم و دلیل اصلیمون برای گفتن

داستان این بود که

شما چطور با دروغ نویسنده شدید

باشه ولی به شرط اینکه تکالیف همه تکمیل باشه

چشم آقا قول میدیم

خب باشه بچه ها خسته نباشید

معاون مدرسه اشاره کرد بهم قبل اینکه برم تو اتاق معلم ها معاون من رو
کشید کنار گفت آقا اینا دانش آموزای سال دوازدهم هستن چرا اینارو
بهشون میگی

آخه اینارو چه به عشق و عاشقی

گفتم آقای مینایی اینا آدم هستن درسته سنشون کمه اما همینا از ما بیشتر
میفهمن

بهم گفت در هر صورت آقای سینایی گفتن که بهتره

بگم برید دفتر ایشون

رفتم دفتر مدیر کارم داشت اما خوشم نیومد از کاری که باهام داشت
وارد که شدم کمی صحبت کردیم گفت بهم شما هر روز بعد مدرسه میرید
مناطق محروم کمک میکنید؟

خیلی ناراحت شدم که از کجا فهمیده بودن

دوست نداشتم کسی بفهمه اما خب فهمیده بودن بعد کلی صحبت درباره
بخش نامه جدید آموزش پرورش و اینا رفتم بیرون و دیگه کلاس نداشتم
اون روز تو مدرسه

رفتم خونه آماده شدم تا برم به همون مناطق محروم ولی بی صبرانه

منتظر بودم دوباره یه هفته بگذره سر کلاس این بچه ها باشم

هفته ای یه بار نگارش دارم با این کلاس

دانش آموزای رشته انسانی و خیلی کلاس خوبی بودن و باهاشون راحت

بودم

اون هفته گذشت بالاخره ...

خب بچه ها تکالیفتون رو دیدم خوب بود و کامل بود ولی بعضیا زیرآبی

رفتند که

بخاطر اون چند نفر نمیخوام شما رو بسوزونم

به پای اونا

قول داده بودم ادامه ماجرا رو براتون بگم

اما مدیرتون اون روز کمی باهام صحبت کرد و گفت این چیزا واسه سن

شما خوب نیست

اما من واقعا کاری به این چیزا ندارم

میخوام براتون بگم حتی اگه برام دردسر درست بشه

خب بسه انقدر سر و صدا نکنید و دفتر کتابتون رو جمع کنید بریم تو

حیات

آقا حیات واسه چی؟

واسه این که تو حیات فضا باز تره یکم باد هم بخوره به اون کلتون

خب بچه ها

من با سارا خیلی رو این پروژه دروغ کار کردیم چون بخش مهمی از نمره

ما رو کار

گروهی تشکیل میداد و واسمون مهم بود

هر کاری میکردم که مسیر تحقیق رو ببرم به سمتی که درباره بدی های

دروغ بهش بگم

اما انگار نمیخواست بفهمه

یه فکری زد به سرم گفتم بزار درباره خانوادش سوال کنم بینم چی

میگه؟

بعدش تو دلم گفتم علی چی میگی شاید ناراحت بشه از توضیح دادنش

ولی باز صدای درونم میگفت

پس چجوری بحث دروغ گفتنش رو باز کنم

یه ساعت رو دستش بود که خیلی قشنگ بود

اما متوجه شدم که فیکه.

گفتم خب معمولا آدم ها برای پز دادن هم که شده قیمت یه وسیله خاص

رو بالا میبرن.

فرصت خوبی بود

گفتم خانوم رضایی

گفت جانم

صداش بی نظیر بود. نمیدونم بهم حسی داشت یا نه اما با عشوه جوابم

رو میداد

باور کنید یادم نبود میخواستم چی بگم به ۰۳ ثانیه ای یادم رفت کلا و

محو چشماش و صداش شده بودم

دوباره گفتم خانوم رضایی

گفتم جانم علی

به اسم کوچیک صدام کرد و گفت جانم

حواسم کلا پرت شده بود

اما پرسیدم این ساعت چقدر قشنگه

گفت چشمات قشنگ مبینه قابل نداره

گفتم ناراحت نمیشی اگه قیمتش رو بپرسم

گفت نه چرا

گفتم به نظر گرون میاد.

گفت آره اصله از پاساژ بهران سعادت آباد گرفتم و خیلی گرونه و...

فلان

دروغ که میگفت قیافش هیجان انگیز میشد

اصلا دروغ گفتنش برام جذاب بود

تا حالا نشده بود که یکی به من دروغ بگه و من کلی ذوق کنم و خوشحال

باشم.

یدفعه گفتم سارا

گفت سارا!!!! اسم منو از کجا میدونی

گفتم مهم نیست

گفت مهمه

گفتم میخوام کمکت کنم میخوام خلاصت کنم از این منجلابی که توش

گیر افتادی

گفت چی میگی؟! چی میخوای ازم؟؟

گفتم باید تمومش کنی این دروغات رو وگرنه بیهو به خودت میای مبینی

که همه چی از دست رفته

با کیفش محکم کوبید تو صورتم

نمیدونم توش چی بود

سنگ حمل میکرد؟

صورتم کبود شد. رفتم دم در هرچی صداش کردم وای نستاد یه دربست

گرفت و رفت و منم موندم تنها با کارهای تحقیق و پروژه که اصلا

اعصابش رو نداشتم

یه چند روزی با سارا کاری نداشتم.

حتی جواب سلام هم دیگه رو بزور میدادیم

حالا دیگه اصلا حال و حوصله درس رو نداشتم.

اصلا حواسم جمع نبود موقع کلاسا استادایه سوال رو باید ۴ بار یا ۵ بار تکرار میکردن تا بفهمم.

چند تا استاد حتی میخواستن من رو بفرستن روان درمانی که خداروشکر با اصرار های من این اتفاق نیفتاد

دوباره پیگیری شدم. این بار باید میفهمیدم که تو کدوم واحد اون ساختمون زندگی میکنه

طبقه سوم بود فکر کنم چون وقتی میرفت بالا درجا پنجره های یکی از واحد های طبقه سوم باز میشد

حالا دیگه فقط مونده بود وارد پارکینگ بشم

وایسادم یکی از ماشین ها اومد پشت سر ماشینه خیلی ریز رفتم تو جوری که راننده من رو ندید از راه پله رفتم تا تو آسانسور کسی من رو نبینه

وارد طبقه سوم شدم.

سارا کلید رو انداخت رفت تو وارد که شد جیغ زد منم سریع جا خوردم و وحشت کردم که چپشده

یه جنازه وسط اتاق بود خونی افتاد بود وسط حال

سارا غش کرد

وحشت کرده بودم و از همه بیشتر میخواستم ببینم این پیرمردی که

افتاده وسط خونه و مشخصه که به قتل رسیده کیه؟؟

قبل اینکه سارا رو به یاد بیارم رفتم بالا سر پیرمرده متوجه شدم که

خیلی وقته داره ازش خون میره کرده

سارا رو به هوش آوردم

کمی که حالش سر جا اومد بغلم کرد کلی گریه کرد منم تو آغوش کشیده

بودمش داشتم آرومش میکردم

آروم که شد بهش گفتم این پیرمرد کیه؟؟

تو خونه تو چیکار میکنه!؟

من از دوستت شنیدم پدربزرگ و مادربزرگ فوت کردن

پس این کیه؟؟

یه نگاه به جنازه کرد و کمی بغش گرفت

همین که اومد بگه اون

فشار یه چیزی رو پشت گردنم احساس کردم

اسلحه رو گذاشته بودن پشت سرم و گفتن کافیه یه تکون ریز بخوری تا

مغزت رو خالی کنیم تو دهن

رنگم پرید و سارا دوباره غش کرد

مدیر: بچه ها بیاید سرکلاساتون تغذیه هاتون رو بردارید زنگه تفریحه.

برای اولین بار بود که دیدم دانش آموزای یه کلاس با شنیدن کلمه زنگه

نپرن و هورا نکشن و سریع نرن واسه زنگ تفریح یهو دیدم باز این دانش

آموزم که اسمش مختاریه گفت

استاد باز هم ادامش رو میگید!؟؟

بچه ها واقعا تایم کلاساتون بد میشه اما چون میدونم خیلی علاقه دارید

بدونید داستان زندگی من رو میخوام براتون ادامش رو بگم ولی الان

سریع برید خسته نباشید

بین بچه ها یه پسر بود که خیلی چهرش برام آشنا میزد

وقتی داستان رو تعریف میکردیم این پسر

یه غم خاصی نسبت به بقیه بچه ها تو چهرش بود

کل هفته بعد کلاس به این فکر میکردم این پسر رو

کجا دیدم؟ چهره اش خیلی آشنا بود

بگذریم اون هفته رو با کلی اعصاب خوردی گذروندم

رفتم سر کلاس اون روز خیلی شاداب بودم

چون تونسته بودم شب قبلش

یکی از داستان های خوبی که جدیدا نوشتم رو تکمیل کنم

وارد کلاس شدم

خب بچه ها کجای داستان بودم

استاد همون جا که میخواستن مغزتونو بریزن تو دهنتون

بچه های کلاس: ههههههههههه

خب مختاری حالا خوشمزه نشو

دوباره بی مقدمه داستان رو ادامه دادم و یهو گفتم

اسلحه رو سرم بود عرق کرده بودم اما عرقم سرد بود انگاری که یخ زده

بودم

یه صدای خشن گفت غلط بزرگی کردی وارد این بازی شدی

گفتم چی میخواید ازم؟

گفتن تو چیزی واسه داشتن نداری بدبخت

گفتم هووی توهین نکن

یه کشیده خوابوندن تو گوشم

دست سنگینی داشت صورتم انگار ورم کرده بود

گفتن ارتباطت با این خانوم چیه؟

گفتم من هم دانشگاهیش هستم

گفتن تو همه هم دانشگاهی هات رو تعقیب میکنی؟

گفتم تعقیب چیه؟

گفت حرف مفت نزن تمام راه دنبال تون بودیم

راستش نمیدونستم چجوری تعقیبمون کردن

منی که خودم داشتم یکی رو تعقیب میکردم متوجه نشدم یکی دیگه داره

من رو دنبال میکنه

گفتم این جنازه کیه؟

چرا کشتیش؟

گفتن ببند دهن تو فکر کردی نشنیدیم صدای تیر اندازی رو؟

تو کشتیش

یه لحظه برق از سه فازم پرید

من که خودم وحشت کرده بودم داشتن میگفتن اینو تو کشتی

گفتم خب این آقا ارتباطش با شما چیه؟

گفتن رئیسمون بود تو کشتیش

گفتم خب اصلا این چه ربطی به سارا داره؟ چرا تو خونه سارا هست؟

چه خبره اینجا؟

گفتن پسر نفهم عاشق بد کسی شدی

این مرد شوهر سارا بود که کشتیش نفهم عوضی

چییییی؟؟؟ تو ذهنم گفتم وای چی میگن اینا سارا شوهر داشته اونم این

پیر مرد که حداقل ۰۴ سال ازش بزرگتره

حالم بد شده بود ولی انقدر ترسیده بودم که به فکر این نبودم چرا سارا با

این پیر مرد ازدواج کرده

گفتم خب الان از من چی میخواین؟

سردسته اون عوضیا همینجور که چاقوی دسته بلندش رو تیز میکرد گفت
هیچی پسر جون فقط میخوایم شتر دیدی ندیدی
پیشنهاده خوبیه!! عوضش زنده میمونی
گفتم خب در عوض چی باید این کارو کنم؟ بگم چی رو ندیدم؟ توضیح
بده چه سودی واسه شما داره؟
اصلا داستان چیه؟
یکی قشنگ بگه خب
ببین پسر جون این آقا خوشگله که کف خونه افتاده کلی مال و اموال
داره و چون هیچکس رو نداره بجز همین زن! که البته اینم دائم نیست
من لحظه ای که گفت دائم نیست و دختره صیغه این پیرمرد عوضی بود
میخواستم به بار بمیرم و دوباره زنده بشم
گفت وقتی که تو از اینجا بری و حرفی نزنی همه تقصیر ها میوفته گردن
این خانوم کوچولو اونوقته که بره پای دار همه اموال این پیر مرد رو بالا
میکشیم و
در عوضش تو اگه چیزی نگی میزاریم زنده بمونی
گفتم یعنی این آدم رو شما کشتین من بزارم و برم؟
پس وجدانم چی؟؟
چاقویی که تیز کرده بود گذاشت زیر گلوم گفت اگه میخوای خودتو و

وجدانتو همینجا دفن میکنم

گفتم باشه الان باید چی کار کنم؟؟

دیدم سارا زد زیر گریه و گفت نه تو رو خدا نکنید این کار رو با من

دلم برای سارا میسوخت نمیدونستم باید چی کار کنم که هم خودم زنده

بمونم هم اون طوریش نشه

با این که با شنیدن اون حرفا قلبم شکست بخاطر سارا ولی بازم دوستش

داشتم

دیگه چاره ای نبود چشمام رو بستن داشتن میرفتن بیرون که صدای دو

سه تا شلیک شنیدم

به زور خودم رو انداختم پایین از صندلی چیزی دیدم که حالم بد شد

باورم نمیشد

خب بچه ها بسه

استاد چرا گریه میکنید

بیخشید که ناراحتتون استاد

نه بچه ها عیبی نداره. بسته دیگه انشایی که گفتم نوشتید؟؟

بچه ها که تحت تاثیر اشک هام قرار گرفته بودن دیگه اسرار نکردن به

اینکه داستان رو بگم

تکالیفشون رو آوردن و دونه دونه خوندم و تصحیح کردم

زنگ خورد و بچه ها رفتن من موندم تو کلاس با اشک هام

حالم خیلی بد بود

دیدم بین داستانی که میگم همون پسر داره اشک میریزه

نمیدونم ولی فکر میکردم شاید درکش از بقیه بچه ها بیشتره

اما ذهن مریضم میگفت این پسر کیه واسه چی باید گریه کنه

یه کلاس دیگه داشتم ولی حالم بد بود

رفتم دفتر و هرجوری بود یه معلم رو گذاشتم بالا سر بچه های کلاس

بعدی

رفتم تو خونه تب و لرز کرده بودم رفتم دکتر

یه سرم برام نوشت و چند تا قرص و دارو

رفتم خونه و خوابیدم

دو سه روز نرفتم مدرسه اون هفته گذشت وبالاخره کسالتم تموم شد

راحت شدم

خیلی اذیت شدم ولی حالا خوب شده بودم و آماده بودم برم سر کلاس

بچه های دوازدهم انسانی

وارد کلاس شدم و گفتم

خب بچه ها بریم سراغ درس دوم امروز دیگه می خوام داستان گفتن

کافیه استاد به خدا قول می دیم درسمون رو کامل بخونیم ما خیلی

منتظر این داستان هستیم بچه ها دلیل اینکه میان کلاس شما و ذوق و

شوق میشینن و منتظر

هستن فقط به خاطر اینکه بفهمیم داستان چی میشه شما خیلی رو درگیر

این

داستان کردین

یهو بی مقدمه یه ضرب گفتم

صدای تیراندازی که شنیدم وحشت کرده بودم تا حالا از چیزی انقدر

نترسید بودم صدای وحشتناک سه تایی شلیک تو اتاق پیچید و من

وحشت

کرده بودم و این موضوع خیلی ترسناک بود و از این جهت ترسناک بود که

من میترسیدم یکی از این شلیک های تیر به سارا خورده باشه

چشم بندم افتاد و دیدم هیچکسی نیست و تیر به هیچکسی نخورده و بر

خلاف تصورم کسی روی زمین خونین و مالین نیفتاده

واقعا برام عجیب بود که این صدای شلیک که پخش شد یعنی هیچ چیزی

به هیچ کسی نخورد اونم نه یک تیر سه تیر شلیک شد

هیچ کسی روی زمین نیفتاده بود هیچ کسی هم داخل اتاق نبود حالا

همسایه ها بودند که پشت در وایساده بودن و در میزدن!! در خونه باز بود

اما بعد از شلیک شدن این سه تا تیر هیچ کس داخل اتاق نبود و همه

خارج شده بودند و در هم بسته شده بود
چند دقیقه وحشت زده روی زمین افتاده بودم و به این فکر می کردم که
این تیرها چیشن سارا الان کجاست نکنه برایش اتفاقی بیفته
حتی تو بدترین لحظات هم بازم به یاد سارا بودم از فکرم بیرون نمی رفت
صدای آژیر ماشین پلیس میومد
صدای پای مامورا از راه پله میومد سه چهار بار در زدن و صدا کردن
میگفتند اگه کسی داخل هست در رو باز کنه من که روی زمین افتاده بودم
گفتم دستم بسته است کسی داخل نیست در رو باز کنه
مامورا محکم به عقب رفتن بعد با یه فشار محکم و دونفری در رو
شکوندن و وارد شدن
دو تا از مامورا با اسلحه به سمت من نشونه گرفته بودن
دوتا از مامور های دیگه با اسلحه کل خونه رو گشتن
دیده بودن دستام بسته است
با این حال اون پارچه ای که به دور دست محکم پیچیده شده بود رو باز
کردن و با دستبند دستام رو بستن.
با ماشین پلیس وارد کلانتری شدیم مستقیم و یه راس بدون اینکه پیش
سرهنگ یا سرگردی برم مستقیم من رو توی سلول انفرادی حبس کردن
تمام دقایقی که داخل سلول انفرادی شده بودم فقط به این فکر میکردم

که اون تیرها چی شدن؟؟؟

سارا چی شده و چه بلایی سرش اومده

صدام زدن!! یه سرباز اسم من رو صدا زد گفت بیا بیرون وقتی رفتم

بیرون ازش پرسیدم کجا باید برم گفت به اتاق بازپرس میری

هیچ استرسی نداشتم چون واقعا کاری نکرده بودم و تنها دلیلی که یکم

ترس تو وجودم بود این بود که چه اتفاقی برای سارا افتاده و اینکه نکنه

یه وقت این قتل گردن من بیفته

وارد اتاق بازپرس شدم وقتی رفتم تو اسم بازپرس اولین چیزی بود که

نظرم رو جلب کرد.

اسم بازپرس سردار بازپرس علی جلیلیان بود

قیافم رو که دید گفت قیافت به قاتل ها نمیخوره بهت میاد یه بچه

مثبت باشی حالا پسر اسلحت کجاست؟

برای من نبود

جناب بازپرس اسلحه اصلا

ببین پسر من یه عمر کارم اینه خیلی ها بودن که از تو گنده تر بودن ولی

به حرف اومدن

راه فراری نیست

جناب بازپرس شما در جریان اتفاقات دستگیری من هستید؟

خیر پسر جون مگه چه اتفاقی افتاده؟ چون سرگرد برایش کاری پیش اومد

نتونست گزارش بده

جناب جلیلیان موقعی که من دستگیر شدم کف اتاق افتاده بودم دستام

بسته بود پس من اسلحه ای نمیتونستم تو دستام بگیرم

بازپرس گفت حالا می خوام یه چیز بهت بگم که باورت نشه

گفتم خیلی دلم می خواد بدونم گفت تمام اطلاعات اون دختری که در بدر

عاشقی شی رو دارم

من نمیدونستم چطور اونا فهمیده بودن من عاشق سارا هستم این رو تو

ذهنم گفتم و بعدش به بازپرس گفتم خب چه اطلاعاتی درباره اش دارید؟

گفت پسر مثل این که نمیدونی من باز پرسم نه تو

ولی اینو بهت بگم که عاشق آدم اشتباهی شدی

بچه ها واسه امروز کافیه

ده دقیقه مونده به زنگ تفریح تون یه کمی استراحت کنید منم یکمی

استراحت کنم که زنگ بعد با دانش آموزان کلاس دوازدهم تجربی کلی کار

دارم

زنگ خورده بود و منم تو دوجلسه دیگه تمام داستان رو کامل براشون

میگفتم

و قصدم هم این بود که هم یه چیزی یاد بگیرن و هم تجربه کسب کنن

به هر حال این هفته به طور خیلی عادی برام گذشت تا اینکه آخر هفته به
یه مهمونی دعوت شدم تو لواسون
اتفاق عجیبی افتاد اون دوست هم دانشگاهی سارا رو پیدا کردم کلی باهم
حرف زدیم اونجا اون شماره من رو گرفت و منم شماره اون رو گرفتم که
اگه باهم کاری داشتیم در ارتباط باشیم اون هم معلم ریاضی شده بود
به هرحال گذشت و منم رفتم سر کلاس هوا خیلی خوب بود اون روز
بعد سلام و احوال پرسی با بچه ها گفتم
خب بچه ها دیگه بریم سر کلاس درس رو شروع کنیم و بازم داستان رو
براتون تعریف کنم فقط بچه ها یه چیزی ازتون میخوام اون هم اینکه
داستان رو جمع بندی کنید چون یک گزارش کار و نتیجه گیری از این
داستان می خوام ازتون
چشم استاد من قول میدم با بچه های کلاس کار گروهی و گزارش کار
تهیه کنیم و بهتون ارائه بدیم
دوباره بی مقدمه شروع کردم و گفتم
همین که بازپرس اینو بهم گفت برق منو گرفته بود به گفته اون عاشق آدم
اشتباهی شدم و این فکر داشت من رو داخل دفتر بازپرس دیوونه میکرد
برای من
خیلی سخت بود اگر می فهمیدم عاشق آدمی شدم که خودش آدم درست

حسابی نیست ولی می خواستم اصلاحش کنم

بازپرس صدا زد قاسمی بیا داخل بعدش به من گفت خوب برای امروز بسته به حرفام خیلی فکر کن علی آقا باید راستشو بگی چه اتفاقی افتاده

همونجا قاسمی دستبند رو بهم زد من رو از پله آورد پایین زمین

شدیم که اونجا سلول های مختلف از آدم های مختلف وجود داشت

وارد سلول شده بودم همه داشتن دست میزدن آهنگ میخوندن یه سریام

یک گوشه افتاده بود خوابیده بودن

به محض اینکه وارد سلول شدم رفتم یه گوشه نشستم کامل داشتم به

حرفای بازپرس فکر میکردم

حرفهای بازپرس مدام تو سرم تکرار میشه نمیدونستم برای چی دارم به

این قضیه فکر میکنم اما هر چی هست

چیز خوبی نیست امروز حسابی داخل سلول با خودم فکر کردم اما اصلا

گفتم دیگه اینجا آخر همه چی بود برام اگر اون باند خلاف و سارا

پیدا نمی شدن حالا حالاها باید تو بازداشتگاه میبودم

به سختی گذشت اون روز تموم شد حالا اتفاق خاصی افتاده بود صدا

زده بودند علی ارجمندی ملاقات

انتظار نداشتم کسی ملاقاتم بیاد رفتم سراغ ملاقاتی دیدم یه آقای غریبه

نشسته اونجا

کسی هم جلوش نیست همه ردیف ها پر بود پس من رفتم جلو و گفتم با
من کار داری ایشون گفتن بله بشینید لطفا
خودشونو معرفی کردن اسمش آقای فخری بود صحبت کرد باهام اولش
حالمو پرسید گفت من هواتو دارم گفتم من شمارو نمیشناسم. گفت کل
زندگی من رو همون بی همه چیزها خراب کردن نمیخوام این اتفاق واسه
تو

بیفته

گفتم منظور از همونا کیه گفت همونایی که باعث شدن تو اینجا باشی
یه خانم جوون با سه تا مرده خلافکار
باورم نمیشد دقیقا همون اتفاقی که ازش میترسیدم داشت می افتاد
این که اونا باهم باشن
بله داشت تعریف میکرد که چطور تا پای اعدام پیش رفت وگفت کمکت
میکنم به یه شرط
گفتم چه شرطی؟؟

گفت به شرط این که اگه گرفتیمشون از خونشون نگذری

با یکمی مکث گفتم قبوله

تمام پرونده ها و شکایت هاش رو بهم نشون داد تا اینکه رسیدیم به یه

چیز مهم!

تمام چیزهای سارا تقلبی بود حتی فامیلیش و اون دوستش و همه و همه و تنها چیز واقعی که میشد ازش دراورد یه کافه قدیمی بود که داشتن حالا دیگه با سند گذاشتن اومده بودم بیرون و منتظر بودم تو اون کافه سارا رو پیدا کنم کنار کافه بودم تا رسیدم صدای انفجار شنیدم اونجا آتیش گرفته بود رفتم جلو پریدم تو آتیش چند نفر داد میزدن کمک کمک وارد آشپزخونه شدم که... بچه ها جلسه بعدی باید گزارش بدید از نتیجه گیریتون الان هم زنگ خورده باید برم عجله دارم چشم استاد خسته نباشید اون روز با سرعت باید میرفتم وزارت ارشاد برای گرفتن مجوز داستان جدید و واسه همین عجله داشتم و با سرعت رفتم جوری سریع رفتم که نزدیک بود دو سه نفر رو تو راه زیر کنم کل هفته درگیر مجوز های لازم برای چاپ کتاب بودم که بالاخره اوکی شد و منم بعد یک هفته که امتحان ترم همه داشن آموزان رسیده بود آماده بودم که از همه امتحان های نگارشی و انشا بگیرم بجز اون کلاس

اون کلاس فقط باید به گزارش تمیز ارائه میدادن تا نمره بدم بهشون
گذشت از اینکه برگه ها رو برای کلاس های دیگه آماده کرده بودم
اومدم سر کلاس انسانی ها دیدم به چیز اومد تو صورتم
یک رو کوبیدن تو صورتم برف شادی زدن تو چشم و چالمیه لحظه
قاطی کردم بعد تو آینه خودم رو دیدم خنده گرفت
تولد بود و بچه ها نمیدونم از کجا فهمیدن ولی خیلی خوشحال شدم
خودم هم یادم نبود اصلا
بعد تبریک و صحبت و این چیزا گفتم بریم
ادامه درس
کافه منفجر شده بود صدای انفجار واقعا مهیب و ترسناک بود رفتم تو
آتیش صدای چند تا بچه میومد از زیر میز هایی که افتاد رو سرشون
کشیدمشون بیرون فرستادمشون بیرون اون ها رو
صدای کسی نمیومد به نظر رسید کافه خالی شده
که صدای به زن شنیدم فریاد میزد کمک کمک
صدای سارا بود برام آشنا بود صدایش ولی نمیتونستم برم تو آشپزخونه
چون یخچال بزرگی افتاده بود جلوی در و پشتش هم فر صنعتی کافه
افتاده بود
هرکاری کردم نتونستم برم تو فقط بلند فریاد میزد بچم بچم

نمیدونم منظورش چی بود

اون اصلا بچه نداشت

گفتم بچه چیه چی میگه؟

دیگه صداش نیومد!!

هر چی صداش زدم جواب نداد

هرکاری کردم نتونستم برم داخل وایسام صدای آتش نشانی و آمبولانس

رو شنیدم

اومدن داخل من رو انداختن بیرون بعد از عملیات خاموش کردن و اینا

دیدم

ماموران اورژانس و آتش نشانی یه برانکاردارن میان که روش پارچه

سفید کشیدن

سارا فوت کرده بود!!!

بعدشم پلیس اومد من رو هم بردن رفیع سابقه کردن همه اون مرد هایی

که با سارا بودن دستگیر شده بودن و من آزاد شدم و رفیع سوء سابقه و

دیگه تموم شد اون داستان

اما بچه ها الان!!!

ده ساله دارم میگردد دنبال اون بچه هنوز پیداش نکردم

خب بچه ها داستان تموم شد کل اتفاقات رو گفتم براتون

برای هفته بعد گزارش تحویل بدید که نمره بزارم براتون.

الان هم برید سالن امتحانات آماده بشید برای امتحان ریاضی

همه رفتن دیدم یه پسر هنوز نرفته رفتم نزدیک دیدم داره زار میزنه و به

طور وحشتناکی گریه میکنه

همون پسر بود گفتم پیشده؟ به تو دقت کردم سر همه زنگ ها همینجوری

بودی ولی الان بدتر شدی چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

گفت من همون پسری هستم که ۰۱ ساله دنبالش!!

چی!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟

برق من رو گرفته بود اشک تو چشمام جمع شد بغلش کردم دوتایی زدیم

زیرگریه

گفتم با کی زندگی میکنی؟ چیکار میکنی؟ این ده سال کجا بودی؟

خالی از لطف نداشت من رو!!!

بدون جواب دادن رفت بیرون

گفت این یه داستان جدیده

خودت رو دوباره تو دردرس ننداز!!!!

.....پایان جلد اول کتاب.....